

بخاطر یک جفت سبیل

حتم دارم اگه خاله عفت زنده بود بی بروبرگرد میگفت چشمت زدن! اگه نه چرا بایستی توی پارکینگی که ده تا زمستان رفتم و آمدم سر بخورم و کتف و گردنم عیب کند؟ همه چی از آنجا شروع شد که این سبیل‌های مالِ زمانِ شاه را از ته تراشیدم و موی سرم را آلمانی زدم. اصلا شدم یه آدم دیگه! هر کی رسید و دید گفت به به، فلانی ده سال جوانتر شده ای. همکاران اداری که ذاتا خونسرد و بی اعتنا هستند هم روی خوش نشان دادند. بعضی ها راحت گفتند، دیگه هیچ شباهتی به تروریست های اسلامی نداری! یه خانم میانه سال که توی آشپزخانه شرکت کار میکند هم وقتی توی صف نهار بودم، نه گذاشت و نه برداشت و گفت: حالا لبات سکسی شده!

چرا راه دور بریم، همین دختر خاله ام پروین. تا رسید از همان دم در دستها را کوفت بهم و گفت - «ای وای! چه خوب شدی حالا.» شوهرش هم آمد جلو، هر دو دستم را گرفت و تکان تکان داد - «دود از کنده بلند میشه!» زخم برگشت به پروین - «حالا هی شما بگین تا فکر کنه کار خوبی کرده!» حتی وقتی رفتم لوتو هفته را بازی کنم مرد سوندی پشت دستگاه که فقط مرا هفته ای یکبار می بیند، تا کپن را گرفتم جلوش نگاهم کرد و بعد با رضایت انگشت ها را کشید پشت لب بالایش و گفت

Du har rakat mustaschen! Mycket bättre nu.

(سبیل ها را زدی! حالا خیلی بهتر شدی.) از اینهمه تعریف دیگه توی ابرها بودم و عرش را سیر میکردم. یواش یواش عینک را هم گذاشتم کنار. البته آدمها را یه ذره تار می دیدم اما نزدیکتر که می شدند مشکلی نبود.

اصلا اینها همه به کنار، صبح که جلو آئینه می ایستم می بینم اون چال کرک داگلاسی وسط چانه واضح تر دیده میشود. بخصوص وقتی نیمرخ می گیرم و از روی شانه چپم به آئینه خیره میشوم! اما این وسط هرچه غریبه و آشنا از بهتر شدن قیافه و جوانتر بنظر آمدنم حرف میزدند مثلث زنم، خواهر زنم و مادرشان مرتب نعل وارونه می کوبید.

دیروز عصر خانم گفت که

- اصلا هم اینطور نیست. مردم که نمیان تو روت بگن گند زدی! من میگم بدتر شدی که بهتر نشدی!

گفتم

- خدا بسر شاهده حتی وقتی توی جیم روی تسمه میدوم می بینم که هوا راحتتر از سوراخهای بینی رفت و آمد می کند و حالم معرکه است.

که یکبار گذاشت کف دستم و گفتش

- منکه دیگه روم همیشه نگات کنم، شدی مثل این مرد بدا!

خواهر زنم را بگو، با اون شوهر دراز دیلاقش که به دیوار میگه دی فال! عکس دسته جمعی را که نی میل کردیم گفته بود: وا، خر پیر و افسار رنگین! شوهرش هم که از صدقه سر من توی نروژ ماندنی شد پرانده بود که: مرده و سبیلش!

بیا و خوبی کن! کی اینهمه ریسک میکند که پاسپورت بچه هایش را بفروستد ایران تا هردو پسر آقای دی فال بعنوان تبعه سوند از مهرآباد بیایند بیرون؟ بعد هم که آمدند اتاق بچه ها را برایشون خالی کن، این ور ببر اون ور ببر، خرج تلفن به ایران سر به جهنم بزنند اما تو رویت نشود بگویی «اسبب را ببند روی زبان بریده ام!» خوب سوند نشد تقصیر کیه؟

منکه کلید اداره مهاجرت توی جیم نبود تا نگه تا ن دارم. گفتند شما بنام توریست اومدین حق ندارین تقاضای پناهنده گی کنید. دو هفته هم مهلت دادن که از کشور خارج بشین.

بد کردم قبل از اینکه پلیس بیاید و یکراست بفروستتون ایران، با ماشین خودم از گوتنبرگ تا اسلو کوبیدم و رساندمتان نروژ که جزو EU نیست تا بالاخره توی اروپا ماندنی شدید؟ اونوقت که مثل عین الله باقرزاده دنبال سرم پله های ساختمان اداره مهاجرت را زیکزاک می آمدمی بالا، فرمایش فرمایش من بود اما حالا مرده و سبیلش، دیلاق!

- میگم اینی که ماسا ژت میده مرده یا زن؟
 - چند نفرن، هم مرد هست هم زن!
 آب جوش را گرفت روی قوری و گفت
 - خوب آره اما اونیکه ترا تمرین میده رو گفتم.
 - «ها، اون یه زنه. ببین چه برفی داره میاد.» رفتم سر یخچال - «مربای هویج خوبه؟»
 دو تا برش نون انداخت توی تستر
 - «حتما خیلی جوونه!» خودم را زدم به اون راه - «کی خیلی جوونه؟»
 زیر کتر را خاموش کرد- «هیچی بابا! انگار کتف مُخت هم عیب کرده!»
 نان های برشته پلپ از تو تستر بل گرفتند بیرون. نشستیم سر میز صبحانه. گفتم اون
 قرص ها را بده بیاد نمی توئم دستم را دراز کنم. قوطی قرص را کوبید کنار بشقاب
 تخم مرغ و گفت
 - خوب آگه خیلی درد داری به این زنه زنگ بزن و امروز نرو تمرین.

مادر زنم چی؟ از ایران تلفن میکند و بعد از اینکه اخبار فک و فامیل را از سیر تا پیاز
 میگوید و اینکه کی بچه اش نمیشود و کی دارد روی پول غلت میخورد و اینکه دیگه همه
 آمدند ایران خانه خریدند پس شما چطور نمیتوانید، آخر سر سفارش میکند
 - «به این مردت بگو بذاره سبیل لاش دربیاد. این اداها مال جوون هاست!»
 حالا این چیزها را من از کجا می فهمم؟ از تعریف های خود خانم. بو میبرم که چی شنیده
 اما به من چی تحویل میده. تازه بدش هم نمیاد تو چشمم بزنه که فامیل پشت سرم دارند لغز
 می خوانند. منکه خودم از وضع جدیدم راضی بودم. همه چیز هم خوب بود تا اینکه روی
 یخ پارکینگ لیز خوردم و کتف و شانه راستم یکوری شد و همانجا ایستاد. بعدش دیگه
 خانه نشین شدم و از باد و بور افتادم.
 مدتی که گذشت بیمه تجویز کرد هفته ای دو روز بحساب آنها بروم مجتمع استخر و ژیمناستیک
 لوکس شهر، باستو(سون) بگیرم همراه با نرمش های سبک و ماساژ زیر نظر شیوک ژیمناست
 (فیزیوتراپیست) تا دو باره برگردم سر کارم و کارخانه بدون من درجا نزنند! اولش که کارت
 شناسایی ام با عینک و سبیل بود و یه قدری طول کشید تا ثابت کنم خودم هستم و با اطلاعات
 روی نامه بیمه میخواند. بعدش یکی دو هفته همان طور یکوری میرفتم استخر و ماساژ
 و یکوری برمیگشتم خانه. اما یواش یواش- حالا تلقین بود یا چه- می دیدم که کتف دارد جواب
 فرمانهای مغز را می دهد هرچند هنوز مانده بود تا بتوانم شق و رق راه بروم و یا بالفرض دنده
 ماشین را عوض کنم و کیسه خرید را از زمین بلند کنم یا که دست راست را به جواب سلامی بالا
 ببرم. کل رتق و فتق زندگی افتاده بود گردن زنم. سعی که میکردم کمکی بکنم، دردی فتیله پیچم
 میکرد و از گردنم تیر می کشید و میرفت توی کت و کول و میرسید به ستون فقرات و آن وسط
 ها گم میشد. انگار که رگ و پی نصف بدنم را با سیم خشک و نازک بهم بافته بودند!
 قد و بالا هم- نه اینکه ماشاالله خیلی رشید بودم- حالا کوتاهتر هم میزد! با این فلاکتی که راه
 میرفتم، آگه دارالخلافه وطن بودم باور کن رهگذرها دلشان بحالم می سوخت و شاید هم پولی
 کف دستم می گذاشتند به نیت سلامتی بچه هایشان. یه حالی که مسلمان نشنود کافر نبیند.
 اما با همه این بند و بساط از شما چه پنهان سبک سنگین که میکردم میدیدم توی وضعیت جدید
 خیلی هم بد نمی گذرد!

مرخصی و استراحت وسط زمستان آنهم با حقوق و مزایا، صرفه جویی در بنزین لیتری چهارده
 کرون، خلاصی از ترافیک لاک پشتی توی تونل و سه چهار تا مصیبت دیگر طول هفته. تازه زنم
 هم حسابی ترسیده بود و دست به سینه تر و خشکم میکرد. من هم از خدا خواسته یه ذره هم
 میگذاشتم روش تا فکر کند وضعم خیلی خراب است!

صبح ها بجای پا شدن و روی یخ تاتی تاتی کردن و شیشه ماشین تراشیدن و آگه ماشین روشن
 نشد ایستادن سر ایستگاه قطار و مثل گند حلاج لرزیدن و بعد عوض کردن قطار به تراموا
 تا برسم اداره و توی صندلی جا بگیرم و قهوه بی مزه سیاه را سر بکشم با دو تا بیسکویت
 خشک که مزه فحش میدهد! حالا تا دلم بخواهد توی رختخواب می مانم. وقتی هم بلند می شوم
 و راه میافتم طرف دستشویی زنم نگران میپرسد چطورم و من تنها با دست چپ اشاره می کنم
 که نپرس بدتر از دیروزم!

اصلاح کردن با دست چپ مصیبتی بود. مسواک توی دهانم ویراژ میرفت!
صبحانه را با چای سیلان و مربای صادراتی وطن سر دل صبر میخورم. پشت بندش پیپ را روشن میکنم و بغل شوفاز گرم آشپزخانه می نشینم و به چمن های یخ زده بیرون نگاه میکنم و به آدمهای سنگ چرانی که روزی دو سه مرتبه محض رضای هاپو جاده گز میکنند و کیسه پلاستیکی سیاه توی جیب حاضر و آماده برای جمع کردن آن سگ!
طرفای ظهر با صدای افتادن پست توی آپارتمان از جا یم بلند می شوم و با حوصله تمام صورتحسابها را از میان انبوه تبلیغات جدا میکنم و میگذارم کنار. بعد میآیم و با احتیاط توی مبل فرو میروم که نگاهی به سر خط اخبار سی ان ان بیندازم تا ببینم مثلاً این تخم دوزرده رئیس جمهورهای دنیا، باز هم دقیقه نود گلی به تیم خودی زده یا نه! و می نشینم تا چای بعدی را با نبات زعفرانی بیاورند بگذارند پیش رویم. بعدش هم عشقی کیف را حمایل می کنم و راه می افتم که بروم سراغ تمرین و شنا و باستو و دراز کشیدن روی تخت باریک و بلند ژیمناستیک و تن رها کردن به دستهای ظریف و معجزه گر خانم مربی بلوند و خوش بر و رویم که عین دسته گل، حوله کوچکی را بدست دارد و توی اتاق تر و تمیز کارش منتظرم نشسته است روی چهار پایه آلومینیومی تا من از راه برسم.

سلام که میکنم دست میدهد، خنده ای هم ول میدهد توی صورتم و با سر انگشت های ظریف و جوانش کمک میکند تا لباسم را در بیاورم و دمر روی تخت دراز بکشم. تا بعد کرم فلان را کف دستها بمالد و هر دو دستش روی تن لختم از روی گردن و کتف ها به لغزد و تیره کمر را بگیرد و بالا و پائین کند و هر از گاهی دسته ای از موی بلندش دنبال دستها روی اعصاب کمر خط لذت بکشد. آنوقت دستگاهی که صفحه کوچک گردانی دارد و صدای خفیفی میدهد و نوری آبی رنگ از لای پره های گرمش بیرون میزند بردارد و عین اینکه اسبی را قشو کنند نرم و ملایم روی پوست گرده ام دایره دایره بکشد و پک و پهلو را هم بی نصیب نگذارد. عطر و بوی کرم کدایی یواش یواش هوا را پر میکند و تو که صورت را توی حوله سفید و تمیز فرو کرده ای و چشمها را بسته ای خیال میکنی که زیر طاق معبدی در هندوستان، توی ابری از دود عود و کندر شناوری و خود راجند راکمار هستی که ویجنتی مالا دارد قشوت میکند!

از باستو آدم بیرون و راه افتادم طرف بوبل پول(Jacuzzi) که مخصوص بزرگسالان است. کد را که زدم چراغ سبز ریزی بالای صفحه روشن شد و درب شیشه ای از هم وارفت. سالن جمع و جور بود که بوبل پول وسط آن ساخته شده بود و دور تا دورش صندلی های قابل تنظیم و بلند چوبی بود، مثل اینها که کنار استخرها میگذارند با میزهای کوچک کنارشان و یکی دو نخل زینتی پلاستیکی که تا سقف رفته بود. نوری ملایم از دسته ای چراغ روی دیوارها، سالن را سایه روشن ملایمی می داد. وسط هفته بود. سالن خلوت بود. حوله به کمر روی یکی از صندلی ها گوشه کم نوری دراز کشیدم و حوله دیگر را گذاشتم روی صورتم. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای باز شدن درب شیشه ای آمد و پشت بندش صوت دلنواز فارسی بگویشم خورد. انگشت اشاره را بر دم زیر حوله و گوشه آنرا پس زدم. دو مرد و یک زن داشتند می رفتند طرف حوض گرد و کم عمق بوبل پول. یکی از مردها درشت بود و کله طاسی داشت. سینه و کمرش تا حدود گردن غرق مو بود. مرد دیگر لاغر نی قلیانی بود با موهای جو گندمی و سبیلی به قد و قواره سبیل های سابق خودم. زن کوتاه بود و یک هوایی قلمبه با مایو یک تیکه گل پررجونی زمینه بنفش. معلوم بود که الان تا گردن توی آب نیمه گرم توفنده می خزند و از خلوتی روز لذت می برند.

مرد کله طاس دستها را به طرفین باز کرده بود و راحت توی دایره بوبل پول جای دو نفر را گرفته بود و بلند حرف میزد :

- « خانم از مرد اولش دو پسر داشت، دو حرامزاده واقعی! مغازه مثل ریگ پول در میآورد. پسرهای دزدی میکردند و صندوق آمد روی ضرر. دوربین مدار بسته گذاشتم توی دکان، خانم رفت پشت سر من به پسرهای خبر داد.»

زن نگاه مرد کله طاس کرد و انگار چانه اش را داد طرف من و به ترکی گفت

- فکر الی سن ایرانی دی؟

کله طاس که پشتش به من بود برای رد گم کردن اول به سقف نگاه کرد بعد یواش یواش چرخید و نیم نگاهی انداخت طرف من و برگشت سر جایش.

- « یوخ بابا، فکر ایلرم هندی، پاکستانه دی.»

هیچ نگفتم و پا شدم نشستم. شنیدم

- « تو اگه زندگی بکن بودی با شوهر اولت میساختی» باز شنیدم. « حالا هم دارم میرم ایران زن بگیرم.» مایو گل پریجونی با خنده گفت

- مبارکه آقا مرتضی.

مرد نی قلیانی سر و سینه را کشید بالا و دکمه گرد بالای سرش را فشار داد. آب دوباره شروع کرد به قلقل زدن. مرتضی ادامه داد - « وقتی با زنم برگشتم اونوقت میفهمه که مرتضی شوخی سرش نمیشه!» گل پریجونی گفت

- خاک بر سرش کنن. مثل تو کجا گیرش میاد!

مرد نی قلیانی صداش در آمد - « آقا مرتضی! حالا چه واجب که مغازه را ول کنی دست این پسر افغانیه و بری ایران؟ خوب وکالت بده یه دختر آشنا را برات عقد کنن و بفرستن. از همین پستی ها!» بعدش غش غش خندید. مرتضی دست را از آب بیرون آورد. موی بلند ساعدش کش آورد روی آب. با دست هم به زن و هم به نی قلیانی اشاره کرد - « د نه د ! این جوری زن گرفتن یعنی اقامت شون که جور و مور شد، یه مرتبه یاد هندوستان می کنند و شوهر جوون میخوان. اوقت خر بیار و باقالی بار کن.» دو زن بلند بالای سوندی از درب شیشه ای گذشتند و آمدند توی سالن. بعدش کج کردند رفتند طرف باستوی خانمها. مایو گل پریجونی حرف مرتضی را قبول نداشت

- «ای بابا، اینهمه زن و شوهرها این جوری بهم می رسن، پس همه فیلشون.» مرتضی آمد تو حرفش. - « د نه د ! من خودم میرم که چهار میخس کنم تا فردا نصف خونه و ماشین را هم نذارم روش و دو باره علی ماند و حوضش!»

مردها بلند شدند رفتند طرف دوش. من بلند شدم که بروم توی بوبل پول. زن مایو گل پریجونی انگار که انتظار نداشت هندی پاکستانی کذایی بیاید و کنارش توی آب فرو برود دستش را دراز کرد، حواله اش را تند برداشت و پیش از اینکه من پایم به آب برسد آنرا را پیچید دور باسنش و آمد بیرون. علی ماند و حوضش!

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. وقتش بود که برگردم پیش مربی و بخش دوم نرمش ها انجام بدهم. بلند شدم و آمدم توی راهروی منتهی به استخر اصلی مجتمع. چند تا پیره زن توی آب حلقه زده بودند و مربی شان داشت تویی را به نوبت برایشان پرت میکرد و میگرفت. درازای استخر را بریدم و کج کردم طرف راهروی فیزیوتراپی.

اینبار روی تشک آبی رنگ اسفنجی نرمش ها را شروع کردیم. هر کاری او میکرد من سعی میکردم تکرار کنم. اگه اشتباه می رفتم بایستی از نو لاستیک نازک و زرد رنگ را که چیزی مثل تیوپ جر خوره دوچرخه بود، به دندان بگیرم، دو سر لاستیک را دور انگشتها به پیچانم که در نرود، روی کف دستها و زانو ها بایستم، آنوقت سرم را بالا بیاورم و چپ و راست زیر کش آمدن لاستیک، نرمش گردن کنم.

این که تمام شد باز باید روی تخت میخوابیدم که بالش برقی را بگذارد تخت شانه هایم. گذاشت و گفت بایستی یک ربع در همان حال بمانم. رفت بیرون و در را پشت سرش بست. بدنم مثل شمع نرم شده بود. گرمای بالش توی شانه و گردنم رخوت می آورد. بین خواب و بیداری فکرم رفت به مسافرت چند سال پیش به ایران و مریض شدنم. همه چیز مثل فیلم شروع کرد از جلو چشمم گذشتن.

چله تابستان بود. گرما زده شدم و خوشی مسافرت از دماغم درآمد. ظهر خونه شهرام میهمان بودیم. نهار را که کشیدند حالم بد شد و رنگ و رویم پرید. زانوهایم حس نداشت. انگار میخواستم استفراغ کنم. سفره را پهن کرده بودند کف اتاق. کولر کریر روی سر مان کار میکرد. اشتها نداشتم، خودم را پس کشیدم و به دیوار تکیه دادم. خاله عفت مادر شهرام گفت حتما گرما زده شدی. بعد رو کرد به شهرام و گفت پا شین تا دیر نشده با هم برین مطب همین دکتر، خیابان بغلی. شهرام نگاه کرد. با سر رضایت دادم. از اتاق که می رفتیم بیرون خاله نگاهم کرد و گفت این پاچه بز چیه کاشتی پشت لبِت مگه شوهر لوان توری!

مطب دکتر توی خیابان پشتی بود. نزدیک بود. پیاده راه افتادیم. آفتاب پا را گذاشته بود روی خرخره شهر و فشار می داد. سایه شکسته دیوارها را گرفتیم و رفتیم. هرم اسفالت راست می آمد و توی پره های بینی می نشست. وارد مطب که شدیم خنکای نامطبوعی همراه با بوی دوی زخم و این چیزها می آمد. مطب خلوت بود. مرد منشی که بعد معلوم شد آمپول زن و غیره هم هست، توی راهرو بود. شهرام جریان را کوتاه گفت. پول دادیم و رفتیم تو. دکتر تنومند بود و سنگین توی صندلی اش جا گرفته بود. چرم یکی از دسته های صندلی ساب رفته و تیکه ابر بد رنگی از زیر آرنج دکتر زده بود بیرون. ورقه نازکی از خاک دور و بر پایه فلزی تقویم و چراغ قوه روی میزش بود. بی حوصله گی توی گرمای اتاق پر می کشید و کولر زیرتی تنها کاغذهای روی میز را تکان میداد. دکتر با سر جواب سلام را داد. اما حرف که زدم سرش را بالا گرفت و راست نشست. پرسید

- « انگار ایران تشریف ندارید؟ » تعجب کردم. « چطور مگه؟ » عینک را از روی بینی برداشتم چشمهایش رنگی و درشت بود. « از حرف زدنت پدر جان! » بازوبند سیاه را سفت کرد دور بازویم و پمپ زد. « حالا موقعی بود که آمدی خوزستان توی این خرما پزون؟! »
- خوب رگ و ریشه ام اینجااست. دلتنگی برای وطن.

دکمه فشارسنج را پیچاند و بادش را خالی کرد - « وطن اونجاست که دل خوش پدر جان! » خواستم بگویم آنجا هم دل خوشی فحطه که انگشت شست را چسباند به پیشانی ام و گفت زبانت را بیرون بیاور. آخر سر معلوم شد که چیزیم نیست و فقط گرما زده شده ام. بعدش خم شد روی میز و شروع کرد به نوشتن. نسخه را که داد دستم به شوخی گفت. « این سیبل ها را هم یه قدری سبک کن. نی روزها برای خوابیدن زیر شلاق تعزیرات لازم نیست جرمی کرده باشی! » با نسخه آمدم بیرون. شهرام پشت در بود. با خنده گفت. « نکنه مسافری! » با بی حالی جوابش دادم - « بادمجون بم! » آمپول زن و همه کاره مطب آمد و نسخه را گرفت. نگاهی کرد بعد گفت سرم و شیلنگ را باید از بیرون تهیه کنید. رویش را کرد به شهرام - « مریض همین جا استراحت کند تا برگردی. » شهرام نسخه را گرفت و رفت دنبال سرم.

رنگ زرد و کهنه در و دیوارها حالم را بدتر میکرد. گوشه اتاق تختی قدیمی با روکش مشمایی سبز رنگ بود و کنار پنجره رو به حیاط پاراوانی و کنار پاراوان کمدی دراز باریک با درهای شیشه ای که تویش تشکیلات پانسمان و سرنگ و غیره بود. بغل کمد سطل زباله پلاستیکی روبازی بود پر از تیکه های بانداژ و پنبه های چرکین.

روی تخت دراز کشیدم و دستها را کردم بالش سر. هوا سنگین بود. پنکه سقفی لق لقو روی سرم می چرخید. پره ها که حرکت میکردند میله پنکه هم توی سقف جابجا میشد. زانوهای انگار مال خودم نبودند. آمپول زن داشت پشت پاراوان بانداژ پسر بچه ای را که تازه ختنه شده بود قیچی میکرد و تیکه تیکه می انداخت توی سطل زباله کنار دستش. پسر بچه جیغ میزد و به عربی به آمپول زن فحش میداد. مادرش به پسر پرخاش میکرد. من زیر بو و تحفن داشتم خفه میشدم و فکر میکردم هر لحظه ممکن است پنکه از سقف جدا شود و مخم را داغون کند.

صدای باز و بسته شدن در آمد. خانم فیزیوتراپ آمد و نشست پشت میز کوچکش. من بلند شدم و نشستم لبه تخت. صدای خفه دکمه های کامپیوتر راه افتاد. من داشتم جلو آئینه قدی لباس می پوشیدم.

- سه شنبه هفته آینده خوبه؟

گفتم

- عالییه! ساعت؟

گفت

- مثل امروز.

موقع رفتن یک قدم به عقب برداشتم و از روی شانه چیم توی آئینه سرک کشیدم.
چال کرک داگلاسی م حرف نداشت!